

نواى درون

بهار ديگرى در راه است و من در انديشه زمستانهاى گذشته ام.
هر سال با آرزوهاى بسيار بر کنار هفت سين كهن ايستادم، اما دريغا كه هر چه داشتم زمن ستانده شد و آنچه كه مى خواستم نستاندم.
مرهمى است كه گويم قسمت نبود و انديشه اى ژرف كه مى پرسم پس مرا چه قسمتى است؟
گر قسمت نبود آمدنش بهر چه بود؟
گر قسمت بود رفتنش بهر چه بود؟
اين كدامين حكمت است كه راز آن زمانى فاش مى شود كه ديگر جهانى نيست؟
گويند بپرسيد تا پاسخ شنويد.
گويند بگويد تا در برويتان گشاده بينيد.
اما شگفتا كه پاسخى نيست براى پرسشهاى شفاف من.
شگفتا كه درى نيست براى گشوده شدن.
آيا اين بار ما مقصريم؟... پاسخها هست و ما نمى شنويم؟... در ها هست ما نمى بينيم؟
اين كدامين پاسخ است كه هيچ گوشى توان شنيدنش نيست؟
اين كدامين در است كه هيچ دستى توان كويدنش نيست؟
در كدامين رسم جوانمردى پاسخ پرسشهاى بى غل و غش را در اوج ايهام و مجاز مى گويند؟!
در كدامين رسم جوانمردى در را از چشم در راه ماندگان پنهان مى كنند؟!
عده اى بر اين باورند كه همه چيز آزمائش است.
و من بر اين انديشه كه اين همه آزمائش براى چه؟
ما آزموده مى شويم بهر ستاندن چه؟
از ما مى ستانند بهر باز پس دادن چه؟
بهار ديگرى در راه است همانند بهاران گذشته. بهاران مى آيند و مى روند همانگونه كه آمدند و رفتند زمانى كه ما نبودم.
رود زندگى هميشه در جريان است چه باشيم چه نباشيم.
اما تنها يك چيز مى ماند...
ياد آنان كه از هيچ همه چيز ساختند، نه آنان كه همه چيز همه ستانند.
عده اى بر اين باورند كه بر هيچ جزء هيچ، هيچ چيز نتوان استوار كرد، غافل از اينكه جهان از هيچ آفريده شده است.
به آينده نظاره مى كنم با كوله بارى از پرسش و ايهام كه اين روزگار دگر چه بازى ها برايم دارد؟
اما يك چيز مى دانم و به او مى گويم كه هر چه خواهى بيار، هر چه خواهى ببر اما تا روزى كه هستم همينم كه هستم.
نه رنگ بازم به رنگهاى تو نه انديشه بازم به تلقينات تو.

عدلان پارسا

شانزدهم مارس دو هزار دو ميلادى

پاريس